شهرآرا
اشنبه
۱۱ آذر ۱۴۰۳
۲۹ جمادی‌الاول ۱۴۴۶
شماره ۴۳۷۴
SHAHRARANEWS.IR
۱۰
فرهنگ و ادبیات

کُدبیات[۱۷]

مهاجرت، برزورق صفحه‌کلید

ادبیات الکترونیک و مادیت رسانه[۲]



عاطفه عطری
پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

من آدم دفتر و قلم بودم، حتی وقتی کامپیوتر پا به خانه ماگذاشت. تحقیق های دانشگاهی ام را دستی می نوشتم و بعد نسخه دست نویس را تایپ می‌کردم. نوشته های وبلاگم هم دراصل پاک نویس چیزی بود که، اگر می خواستی نسخه دست اولش را ببینی، باید سری به سررسید چرمی مشکی رنگم می زدی، اگرچه بعید می دانم می توانستی از آن صفحه پر از خط خوردگی و حروف کج ومعوج ـکمی بدخط و به غایت شلخته نویسم ـ چیزی بفهمی.

سال آخر کارشناسی، دریک اردوی دانشگاهی با مرتضی آشنا شدم. شعر می‌گفت و داستان می نوشت، خیلی جدی تر از من. شش واحد درسی مشترک باهم داشتیم، اما من تا قبل از اردو او را ندیده بودم. (عجب دختر محجوبی!)

در دومین برخوردمان در دانشگاه، پس از اردو، آدرس وبلاگ باهم ردوبدل کردیم و شدیم مخاطب جدی هم. وبلاگ من متروکه شده بود، اما به جایش مرتضی حسابی پرکار بود. غیر از هم‌کلاسی بودن، تقریبا هم محله‌ای هم بودیم. هرروز، بعد از دانشگاه، باهم پیاده برمی‌گشتیم سمت خانه. غیر از جیک‌وواجیک های عاشقانه‌ایام جوانی ـ چنان‌که‌افتدودانی ـ بیشتر صحبت مادرباره نوشتن بود. هرآنچه مربوط به کلمات، استعاره، تصویر، موسیقی، خیال ورزی بود، می توانست جرقه ساعت ها گفت‌وگو بین ما باشد.

در یکی از همین گفت‌وگوها، متوجه شدم که مرتضی چیزی به نام دفتر چرک نویس ندارد؛ بنابه گفته خودش، پشت سیستم می نشیند و داستان یا شعرش را در لحظه تایپ می‌کند. برایم تصورکردنش بیش از حد سخت بود. چطور ممکن است؟! مگر می‌شود؟! چقدر باید با این ابزار راحت باشی که بتوانی فرزند خیالت را بر بستر پیکسل هایش به دنیا بیاوری! الان عجیب به نظر نمی آید، اما اواخر دهه هشتاد این مسئله واقعا غریب بود.

مرتضی به طور جدی من را هم دعوت می‌کرد که، به جای نوشتن در دفتر، از همان ابتدا بروم سروقت صفحه وُرد کامپیوتر. اوایل مقاومت می‌کردم، اما یک بار چنان درباره تأثیر امکانات صفحه ورد بر فرایند نوشتن قانع‌کننده سخن گفت که مقاومتم درهم شکست.

چه‌گفت؟ بگذارید از دل تجارب خودم توضیح دهم:

اول از همه اینکه، بعد از کمی اُنس با نوشتن در صفحه ورد، فهمیدم چقدر صفحه نمایش بزرگ کامپیوتر می تواند زمینه غرقگی را بهتر فراهم کند. هنگام نوشتن در دفتر، برایم بسیار اتفاق افتاده بود که اشیای پیرامون توجهم را از کاغذ به خود معطوف کنند. پیوستگی صفحات ورد و عدم نیاز به ورق زدن هم به این غرقگی دامن می زد. اولین تأثیرش برای من این بود که نوشته هایم طولانی تر شد، چراکه صفحه ورد دفتری بی انتها بود؛ چیزی تو را متوقف نمی‌کرد و برای همین، اگر مثل من آدم پُرگویی هم بودید، دیگر زمین زمینِ شما بود.

دومین تمایزِ خیلی محسوس این بود که در صفحه ورد دیگر کلمه یا جمله‌ای خط خطی نمی شد، پاک می شد؛ به همین راحتی! درواقع، صفحه سفید ورد مثل دفتری جادویی بود که هیچ وقت نوشته ات در آن کثیف، بدخط و کج ومعوج نمی شد. چرک نوشته ها هم به یک معنا پاک ترین نوشته ها بودند. صفحه ورد، برخلاف دفتر، خطاپوشیْ واقعی بود. این خط ناخوردگی و بی خطایی احساس خیلی خوبی به آدم می داد، اجازه می داد جسورانه تر و با شک وتردید کمتری پیش بروم. خیلی وقت ها، خط خوردگی های زیاد هنگام نوشتن به من احساس بی‌کفایتی و آماده نبودن داده بود، چیزی که باعث شده بود نوشته ام را نیمه‌کاره رها کنم و در رصد فرصتی دیگر برای نوشتن باشم.

این ویژگی صفحه ورد تمایز بزرگی، حتی در نگاه من به نوشتن، ایجاد می‌کرد؛ تا پیش از نوشتن با کامپیوتر، تصورم از عمل نوشتن نوعی هنر غیراکتسابی بود، چیزی که از آن با عنوان نبوغ هنری یاد می‌کردم. یا برای این کار ساخته شده بودی یا نشده بودی. کسی که نبوغ نوشتن دارد، اولا، زیاد می نویسد و دفتر از پی دفتر پُر می‌کند؛ بعد هم چندان نیازی به زورزَدن ندارد. خط خوردگی های زیاد برای من نشانه زورزَدن بود. اما صفحه دیجیتالی ورد، مانند خداوندگاری بخشاینده، غلط هایت را به رویت نمی آورَد و آن را کأن لم یکن می گرداند. همین تو را در پیشروی جسور می‌کند و اجازه می دهد خطا کنی و جلو بروی، خطا کنی و جلو بروی.

سومین تمایز عمده آن بود که، به جای در مشت گرفتن خودکار و قلم، صفحه‌کلید زیر انگشتانم شناور بود. گذار از قلم به صفحه‌کلید اعجازِ مهجور نسل من بود. عجیب و باورنکردنی بود. درست است که پیش‌تر ماشین تایپ وجود داشت، اما همه‌گیر و ارزان نبود و در تجربه نوشتاری عموم جای‌گیر نشد. صفحه‌کلید، سخاوتمندانه، تمام حروف الفبا را پیش چشم می آورد، عملیات اجرایی نوشتن را ساختاریافته می‌کرد، space یا فضای خالی بین کلمات را درحد یک کلید بزرگ به رسمیت می شناخت. انگار اول بار بود که می فهمیدم پس صرفا این حروف نیستند که واژه ها را می سازند، بلکه ترکیبی از حروف و فضاهای خالی این کار را می‌کنند. بی دلیل نبود که بازی با همین فضاهای خالی در نوشته ها مُد شده بود.

صفحه‌کلید، همچنین، حروف را از سرانگشتانم می‌گرفت و، معجزه‌آسا، بدخطی ام را ازبین می برد، کاری که پدر و مادرم و پانزده معلم نتوانستند بکنند صفحه‌کلید، به آنی، در زیر آن کلیدها و سیم های مرموز میسر می‌کرد.

مرتضی، پنج سال بعد از آن اردو، با حفظ سِمَت های پیشین، همسرم شد. گفت وگوهای طولانی ما درباره نوشتن، این اواخر، بعد از ورود مرتضی به حرفه برنامه نویسی، ابعاد تازه‌ای به خود گرفت و پایمان را به حوزه ادبیات الکترونیک بازکرد، جایی که مادیت رسانه ادبی، نخستین بار، توجه ها را به خود جلب می‌کند.

بزرگی و یکپارچگی صفحه ورد و پیرایشگری ذاتی آن و همچنین گذار از قلم به صفحه‌کلید تنها سه مورد از تمایزاتی بود که در مهاجرتم از رسانه دفتر به صفحه ورد تجربه کردم؛ این رشته سر دراز دارد. در یادداشت های بعدی، درباره ابعاد دیگر آن بیشتر خواهم نوشت.

قسمت اول؛



علی باقریان

۱۹۱ ز فَرَش[۱۱] جهان شد چو باغِ بهار
هوا پُر ز ابر و زمینْ پُرنگار
۱۹۲ ز ابر اندرآمد[۲۱] به هَنگامْ[۳۱] نم
جهان شد به کردارِ[۴۱] باغِ ارم[۵۱]

۱۹۳ به[۶۱] ایرانْ همه خوبی از دادِ[۷۱] اوست
کجا[۸۱] هست مردمْ همه یادِ اوست
۱۹۴ به بزم اندرون[۹۱] آسمانِ وفاست[۱۰۱]
به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

۱۹۵ به[۱۱۱] تنْ زَنده‌پیل[۱۲۱] و به جانْ[۱۳۱] جبرئیل
به دستْ[۱۴۱] ابرِ بهمن به دلْ رودِ نیل

۱- فَر: شکوه، زیبندگی. ۲- اندرآمد: فروریخت. ۳- به هَنگام: به موقع. ۴- به کردارِ: مثلِ. ۵- باغِ ارم: باغ یا شهری که شداد بن عاد، مردی اسطوره ای، ساخت و به بهشت می مانست. ۶- به: در. ۷- داد: دادگری، عدالت. ۸- کجا: هرکجا. ۹- در قدیم، گاه، دوبار حرف اضافه می آورده اند، یک بار پیش از کلمه یا عبارت و یک بار پس از آن. «به بزم اندرون»، مجموعا، یعنی «در بزم». ۱۰- آسمانِ وفا: مَثَل اعلای دوستی. ۱۱- به: ازنظرِ. ۱۲- زَنده پیل: پیل زنده، فیل بزرگ. ۱۳- جان: روح، روان. ۱۴- دست: مقصود «بخشندگی» است.

نگاهی به رمان نوجوان اقلیم‌محور «عیدگاه»، نوشته محمد خسروی‌راد

یک نام بی‌نشان

نوید سرادار

مرور کتاب

نوشتن از دنیای نوجوانان ظرافت های خاصی می طلبد، ظرافت هایی که باید بر جان نویسنده چنین مطالبی نشسته باشد. گرچه در این میان ممکن است این جزئیاتِ به جان نشسته از شنیده ها حاصل شود، به هر صورت، تجربه‌کردن دنیای نوجوانی اولین قدم برای درآوردن حس و حال این بازه سِنی است، کاری که محمد خسروی راد در رمان نوجوان «عیدگاه»، اولین جلد از مجموعه «قصه های محمد»، انجام می دهد. خسروی راد، در این اثر، دنیای نوجوانانه ای در دل مشهدِ دهه شصت را تصویر می‌کند.

در نگاه اول و از روی جلد کتاب، می توان حدس زد که با یک داستان پرفرازونشیب روبه رو هستیم، یک داستان پراوج وفرود در دهه ای که نوجوانانش هم زندگی هایی از همین جنس داشتند. کلمه «عیدگاه»، بزرگ و به رنگ قرمز، در وسط جلد، خودش را از باقی تصویر جدا کرده است، و دیگر رنگ ها و تصاویر به کارگرفته شده، مانند تیتراژی، خواننده را روانه داستان می‌کنند. در همین مواجهه نخست، اولین شاخصه یک رمان نوجوان، که طرح جلدش است، نمره خوبی می‌گیرد.

«عیدگاه» نام یک محله در مشهد است، محله ای قدیمی و پررفت وآمد. اتفاقات این رمان قرار است در این محله و پیرامون آن رخ دهد. اینکه می‌گوییم «قرار است» از آنجاست که نویسنده در این امر توفیقی نداشته، و، اگر اهل مشهد نباشی وگذرت به کوچه پس کوچه های اطراف فلکه یا همان میدان آب نیفتاده باشد، در همان وهله نخست، از نام «عیدگاه» و تصویر ماهی قرمزهای روی جلد می روی قاتی آجیل و چراغانی عید نوروز، حال آنکه محمد خسروی راد، خود، اعتقاد دارد این رمان را براساس اقلیم نوشته است، اقلیم مشهد با محوریت محله عیدگاه، همان طورکه در دو جلد دیگر این رمان ـ که در دست چاپ است ـ هم گویا اقلیم را مدنظر داشته و قصد دارد با همان محوریتْ قصه را شکل بدهد. در این خصوص، جای دارد به توصیفات راوی از بازار رضا[ع]، که از بخش های محله عیدگاه محسوب می‌شود، اشاره کنیم، هرچندکه این توصیفات محدود است و بازهم حال و هوای این محله را به جان نمی نشاند.

محله بزرگ و باقدمت عیدگاه مشهد، از یک سوی، به حرم آقا امام رضا[ع] و، از سمت غرب، به محله کوچک تر «سرحوضان» و مزارع و باغات ختم می شده است و از زائرپذیرترین محله های مشهد بوده، اما در این رمان، نه تنها رنگ و بویی از این وجهه و حضور زائران ـ حتی درحد یک اشاره ـ دیده نمی شود، بلکه حتی نقش و رنگ خود حضرت ثامن[ع] هم کم است، در حدواندازه یک صحنه که شخصیت اصلی از روی پشت بام خانه شان گنبد آقا را می بیند و توصیفاتی ازآن به دست می دهد. برای کتابی که ادعای پرداخت به اقلیم دارد و این ادعا را با اسم کتاب عَلَم می‌کند، نپرداختن پررنگ به محوری ترین عنصر هویتی مشهد غیرقابل چشم پوشی است.

اما، از نام کتاب و دلخوری بابت نپرداختن درخور به اقلیم که بگذریم، داستانْ خیلی خوش خوان و روان است. برای نوجوانان نوشته شده، اما بعید است جوان تا پیر از خواندنش خسته شوند. گره های قصه و مشکلات پیش آمده برای محمد، شخصیت اصلی رمان، خط و سیر خوبی دارد. پرکشش است، گرچه نویسنده می‌توانست در خط های انتهایی هر قسمت و فصل از رمان این کشش را بیشتر تزریق کند تا خواننده قرارِ زمین‌گذاشتن کتاب را پیدا نکند. باوجوداین، رمان، حداقل تا میانه راه، تعلیق بسیار جذابی دارد؛ رفته رفته جان این تعلیق هم گرفته می شود.

شخصیت پردازی و فضاسازی کار درآمده است. روحیات محمد و دوستانش و اتفاقاتی که همراه با آن ها برای رسیدن به اهدافشان طی می کند شخصیت ها را با جزئیات در چشم خواننده می‌کارد. در این خصوص، البته باید به پرداخت ضعیف افرادی مثل پدر، مادر و خواهر و برادرهای محمد اشاره کرد که جای کار بسیار بیشتری داشت.

از پایان بندی داستان، چون در جلدهای بعدی وذیل نام های دیگر ادامه خواهد یافت، فقط آن قدر می‌گویم که ماجرالو نرود و بهانه دستتان نیاید که نخوانیدش! محمد، در انتهای این جلد، تصمیم عزیمت به جبهه می گیرد، تصمیمی که زمینه سازی هایی برای آن پیدا می‌کنیم، اما بازهم ناگهانی است؛ یعنی ما هیچ ردپای مشخص و حتی تصویری از تحول درونی محمد برای رفتن به جبهه نمی بینیم. او، در این خصوص، حتی با صمیمی ترین دوستانش نیز دیالوگی ندارد! این قضیه آن چنان پادرهواست که خواننده گمان می‌کند شاید صفحاتی از آن وسط های کتاب کنده شده و او آن ها را نخوانده است!



با همه این تفاسیر، نگارنده این چند خط که بی‌صبرانه منتظر جلد بعدی «قصه های محمد» است. امیدوارم «به نشر» دست بجنباند! البته گرمای رمان به حدی بوده که حالاحالاها از حس و حالش بیرون نیایم.

پریده کتاب

سوخت؛ کیت فرستنده نه، قطعه هایی که تازه خریده بودم هم نه، هویه ام سوخت. هویه که نداشته باشی، نمی توانی لحیم‌کاری کنی و قطعه ها را روی بُرد نصب کنی.

یک حساب سرانگشتی کردم. به هیچ وجه نمی شد برای خریدن یک هویه سراغ پدر و مادر را گرفت. وزنه امید را قرض گرفتم تا با آن کار کنم و پول خرید هویه را جور کنم. توی بازارِرضا، گوشه ای، پشت وزنه ایستاده بودم و داد می‌زدم: «امتحان وزن! وزن خودتون رو امتحان کنید! امتحان وزن!»

بعضی زائران، به جای پنج ریال، بیشتر می دادند، و هرچه سعی می‌کردم بقیه پول آن ها را برگردانم قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: «بقیه‌اش مال خودت.»

بعضی ها هم البته، وقتی روی وزنه می رفتند و وزنشان از آنچه فکر می‌کردند بیشتر بود، می‌گفتند: «وزنه ت خرابه، آقاپسر!» بعد، بدون آنکه پولی بدهند، راهشان را می‌کشیدند و می رفتند. با یک حساب سرانگشتی فهمیدم، اگر ۱۰ روز کار می‌کردم، می توانستم با درآمدش یک هویه بخرم.

به همین سادگی نبود، چون در همه آن ده روز باید شش دانگ حواسم را جمع می‌کردم که گیر مأمورهای شهرداری نیفتم. تقریبا، روزی یکی-دوبار، یا از صدای بقیه بساطی ها یا با کمک چشم های خودم که پیوسته به چپ و راست می چرخیدند، متوجه نزدیک شدن مأمور شهرداری می شدم و وزنه را برمی داشتم و فرار می‌کردم. اما، درست زمانی‌که پول خرید هویه جور شده بود و من داشتم از لابه‌لای پول خردهای توی جیبم بقیه پول یک زائر را برمی‌گرداندم که خودش را وزن کرده بود، مأمور شهرداری روی سرم سبز شد. فرصت نبود که وزنه را بردارم؛ فقط توانستم با زحمت زیاد فرار کنم. مأمور البته وزنه را برداشت و ده-بیست متری دنبالم دوید تا من را بگیرد، اما من تندتر از او دویدم و از لابه‌لای جمعیت شلوغ توی بازارِرضا یک جوری خودم را بیرون کشیدم و تا در خانه مان دویدم.



رج‌های ناتمام



علی موسی‌زاده
داستان‌نویس

بخش سوم| درادامه، بازهم قرار است درباره طرح ها و متن های نیمه‌کاره حرف بزنیم، نوشته هایی که به هردلیلی نصفه نیمه باقی می مانند و نویسنده آن ها را بلاتکلیف رها می کند. جالب اینجاست که هیچ نویسنده‌ای را پیدا نمی‌کنید که از چنین معضلی مصون مانده باشد؛ درواقع، این مسئله گریبان همه را می‌گیرد و هرکسی در هرجای جهان دست به نوشتن زده باشد در تیررس این مقوله قرار گرفته است.

اگر یادتان باشد و نوشته های این ستون را به ترتیب دنبال کرده باشید، در یکی از یادداشت ها (= «وصله پینه های هیولای فرانکنشتاین») درباره بورخس و داستان «پایان دوئل» صحبت کردیم. در آنجا، گفته شد که چطور بورخس یک ایده خام را چیزی درحدود بیست سال در ذهنش نگه می‌دارد، سپس رخدادی واقعی را به این ایده پیوند می دهد و در جست وجوی نامی برای شخصیت های داستانش به آن ها هویت می بخشد و درنهایت، با الهام از خاطراتی که از پدربزرگش شنیده است، کار را تمام می‌کند و یک داستان کامل را می سازد، درست همان طورکه فرانکنشتاین با بخیه زدن ووصله‌کردن اعضای مختلفی از جسدها یک پیکره واحد را شکل می دهد و برای خودش یک هیولا دست‌وپا می‌کند.

این، عینا، روش بعدی است که قرار است درباره آن صحبت کنیم، اینکه طرح ها و متن های نیمه‌کاره را به همدیگر وصل کنید، این را به آن و آن یکی را به یکی دیگر بدوزید تا از این سرهم بندی به متنی واحد برسید. درعین حال، بورخس به ما می آموزد که گاهی باید انتظاری طولانی بکشیم تا بتوانیم در یک لحظه الهام بخش بارقه‌ای را دریافت کنیم و نوشته، ایده یا طرح ناتمام را با الهام از آن تصویر کامل کنیم؛ برای همین است که بهتر است نویسنده هرچه می نویسد را نگه دارد. این نگه داری از دو جنبه اهمیت دارد؛ اول اینکه پیشرفت خودتان را در طولانی مدت می توانید ارزیابی کنید و متری برای پیشرفتتان دراختیار داشته باشید، دوم اینکه این ایده ها می توانند به همدیگر وصل شوند و به تکامل برسند.

ترفند دیگری که در این زمینه کاربرد بسیار دارد، به نوعی، بازگشت به سرچشمه های شخصیت به شمار می آید. ساده بخواهم بگویم، در این شیوه، باید کاغذ بردارید و «گذشته شخصیت ها» را بنویسید. نوشتن گذشته شخصیت ها ممکن است چندان منطقی به نظر نیاید، چون هدف شما در آن متنی که نیمه‌کاره مانده (احتمالا) روایت‌کردن چیزی درحدود چند ساعت یا نهایتا یکی-دو هفته از زندگی شخصیت است؛ قاعدتا، نقل‌کردن و سیاه‌کردن چندین صفحه برای سالیان سال از زندگی این آدم برایتان قابل درک نخواهد بود. اما این ظاهر قضیه است. چیزی که در بطن این پیشنهاد می‌گذرد شما را به دنیایی وصل می‌کند که دریایی از سرنخ های روایی وشخصیتی دراختیارتان می‌گذارد.

وقتی کودکی یک شخصیت را برای خودتان تصور می‌کنید و می نویسید، بحران هایی که در نوجوانی از سر گذرانده را می سازید و بالیدن او در اجتماع را دنبال می‌کنید، انبوهی از آدم ها را خواهید داشت که حالا برای ورود به روایت نیمه‌کاره به دردتان می خورند، رخدادهای مهم زندگی این آدم به کمک شما می آیند تا وجوه تازه‌ای از شخصیت را بتوانید رو کنید، و درعین حال زخم هایی در روح کاراکتر پیدا می‌کنید که می توانند برای او انگیزه هزاران کنش تکان دهنده را ایجاد کنند. درچنین وضعیتی، وقتی گذشته شخصیت داستانتان را نوشته باشید، مثل این است که دسته های متعدد دینامیت را در روزنه های یک کوه جاسازی کرده اید و حالا همه چیز مهیای این است که با یک فشار به اهرم تمام کوه را به حرکت درآورید و روی هوا ببرید. این یعنی برای یک متن کوتاه ابتر و ناتمامْ ظرفیتی انفجاری ایجاد کرده اید که به سادگی شما را به سمت کامل کردنش هدایت می‌کند. درکنار همه این موارد، دنبال‌کردن ماجراها و چگونگی خلق آثار بزرگ ادبی هم بسیار الهام بخش خواهد بود؛ اینکه رقبای بزرگ شما در تاریخ ادبیات چه کرده اند و چطور توانسته اند برای مسائلشان راه حل پیدا کنند هم محرک ذهن شما برای یافتن راه های جدیدتر و بهتر خواهد بود و هم در شما این روحیه را تقویت می‌کند که خودتان را در مصاف با غول های بزرگ دنیای نویسندگی ببینید.

با احترام عمیق به خولیو کورتاسار، جاندار عجیبی که به سیاره‌ای دیگر تعلق دارد.

کارگاه داستان[۱۵]



طرحی از هیولای فرانکنشتاین، اثر دنیل زندر

قسمت پیشین؛